

سفری در ابن بابویه

بین ساکنانِ گورستانِ ابن بابویه هیچ اختلاف نظری وجود ندارد و همگی در صلح و آرامش با یکدیگر به سر می‌برند. محمدعلی فروغی، رجبعلی خیاط، غلامرضا تختی و مهوش در کنار یکدیگر بدون هیچ پرخاش و خشونت‌ی مردگی می‌کنند. هیچکدام مایل به حذف دیگری نیست و هیچ یک سخن دیگری را تحریف یا سانسور نمی‌کند و هیچ یک رقابت یا حسادت‌ی در ملاقاتِ زندگان ندارند. هیچ جامعه‌ای مثل جامعه‌ی مردگانِ ابن بابویه اهل مدارا نیست. البته خواهی گفت که آنها مرده‌اند و با هم تعاملی ندارند و از آنجا که تعاملی وجود ندارد اختلاف نظری هم وجود ندارد و از آنجا که اختلاف نظری وجود ندارد مدارا هم بی‌معناست. ولی می‌خواهم برایت از سفری که به این گورستان داشتم خاطره‌ای نقل کنم تا متوجه شوی که به چه میزان ساکن وادی امن جهل هستی و ابن بابویه چگونه وادی مرموز و رازآلودی است.

روی سنگ‌قبری نشسته بودیم و محو درختهای سرسبز و در هم تنیده‌ی دور و برمان بودیم. وزش باد در شاخ و برگ درختها آنها را به هم وصل کرده بود و امکان تشخیص اینکه کدام شاخه و کدام برگ متعلق به کدام درخت است وجود نداشت. دمیده شدن باد در درختان و شاخ و برگهای آنها، دریای مواجی از گیاهان سبز آفریده بود که در هم می‌تنیدند و بر هم می‌ساییدند. گویی دمیده شدن باد در درختها به آنها حیات بخشیده بود. خورشید نیز از آن بالا، جایی در آسمان بر ما می‌تابید. خط‌هایی باریک، تمیز و نورانی که گاهی دچار انقطاع می‌شدند از خورشید خارج می‌شدند و همچون قطرات باران بر زمین گورستان باریدن می‌گرفتند. صدای برخورد هر قطره‌ی نور خورشید به سنگ‌های سفید مرمز روی هر گور در هر ثانیه، آوازی در گوشه‌ی دستگاههای سحرآمیز خلق می‌کرد. باد که از غرب به شرق می‌وزید با بارش نور خورشید از آسمان تلاقی پیدا می‌کرد و این تلاقی صلیبی از زیبایی را می‌مانست. به صلیب، به آن باشگاهِ زیبایی‌ها، خیره بودیم و توان چشم کردن از آن نداشتیم.

قطره‌ی نوری روی آن سنگِ قبری که نشسته بودیم فرود آمد. سنگ قبر قدری شکافت و مردی میانسال، با چوب‌دستی، کت و شلوار، و عینکی گرد به چشم از نردبانی از اعماق که به سطح زمین می‌رسید، بالا آمد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. دمیده شدن باد در درختها و برگها و نازل شدن قطره‌های نور ادامه داشت ولی انگار در حضور آن مرد، همه‌ی در هم آمیختن‌ها و خود گورستان به پیش‌زمینه‌ای تبدیل شد. چوب دستی خود را به زمین کوبید و شکاف کوچک قبر که از آن خارج شده بود تبدیل به شکاف بزرگی شد که تمام گورستان را به دو قسمت تقسیم کرد و سپس با اشاره‌ی دست به ما فهماند که باید از شکاف ایجاد شده در زمین عبور کنیم و به عالم زیرزمین برویم.

با عبور از شکاف و رفتن به زیر زمین، وارد راهرویی شدیم که هر چهار دیوار آن کتابخانه بود. سقف و کف راهرو و دیوارهای چپ و راست همگی پر از کتابهای مختلف بودند. هنگامی که راه افتادیم، شکافِ زمین دوخته شد و دور از قطره‌های نور آفتاب، در

زیرزمین همه جا تاریک شد. مرد سر چوبدستی خود را با دست آنقدر مالید تا سر آن نورانی شد و با وجود آن نور همه جا را می‌شد دید. قدری راه رفتیم تا به کتابی نیمه‌باز در میان راه رسیدیم. آن را برداشتیم و متن نوشته شده روی آن را خواندیم: «آنان که می‌دانند سکوت می‌کنند و آنان که سخن می‌گویند نمی‌دانند». از زمانی که مرد را دیده بودیم هیچکدام یک واژه هم سخن نگفته بودیم. آیا ما به چیزی پی برده بودیم و این سکوت نشان از آن دانایی داشت؟ این جمله به نظر حکمت‌گرانه‌ای است و در دنیایی که وراجی و فضل‌فروشی نماد دانایی است، رابطه‌ای میان دانایی و سکوت برقرار کرده است. ولی خود آن حکیم هم سکوت نکرده و برای انتقال این حکمت سخن گفته است. اگر این عبارت خود بزرگترین حکمت است و باید آن را بیان کرد پس سکوت نمی‌تواند دربرگیرنده‌ی بزرگ‌ترین حکمت باشد. اگر این عبارت، حکمت است و آن حکیم هم این را می‌داند، چرا به خود حکمت توجه نکرده و سکوت را شکسته، حکمت را بیان کرده است؟ این پرسش‌ها در حال بازی با ذهن من بودند ولی نه من، نه او و نه مرد هیچکدام واژه‌ای به زبان نمی‌آوردیم. به راه خود ادامه دادیم تا به کتاب باز بعدی که روی زمین افتاده بود رسیدیم. آن را برداشتیم و متن آن نوشته را خواندیم: «سکوت یکی از زبانهای انسانی است». پس ما از آن زمان که سر و کله مرد پیدا شد در حال سخن گفتن با یکدیگریم ولی به زبانی دیگر؟ آن مرد از زمانی که آمده واژه‌ای به زبان نیاورده ولی خیلی چیزها به ما گفته است. ساده‌ترین چیزی که به ما بدون واژه گفت این بود که باید از شکاف عبور کنیم. او این سخن را با اشاره‌ی دستش به ما گفت. وقتی در گورستان بودیم هم درختها و باد و خورشید از هیچ واژه‌ای بهره نبردند ولی آیا چیزی هم به ما نگفتند؟ مثل اشاره‌ی دست آن مرد که به ما چیزی گفت، آیا رقص جنون‌آمیز درختها با ساز باد چیزی به ما نمی‌گفت؟ درختها هم جاندارند ولی آیا جاندار بودن برای چیزی گفتن کافی است؟ اگر باشد، آیا سکوت مطلق درختها و گیاهان حاوی سخنانی است که ما از آن غافلیم؟ چرا سکوت یکی از زبانهای انسانهاست و یکی از زبانهای جانداران نیست؟ دوست داشتم کسی پاسخ این پرسش را به من می‌داد. به راه ادامه دادیم تا به کتاب بعدی که روی زمین ولو شده بود رسیدیم و آن را برداشتیم و متن روی آن را خواندیم «زبان پلی به سوی واقعیت و پرتگاهی در مسیر رسیدن به آن است». واژه‌ها که ما غرق در آنهایم با واقعیت یکی نیستند. ذهن من درگیر افکارم بود و مدام واژه‌های متفاوتی را پشت سر هم مثل قطار در ذهن خود ردیف می‌کردم و می‌خواستم با او رفتن با آنها به واقعیت پی ببرم. می‌خواستم بفهمم چرا آن حکیم سکوت خود را شکست تا حکمت سکوت را بیان کند؟ می‌خواستم بدانم آیا گیاهان سخن می‌گویند؟ برای رسیدن به این پرسش‌ها نیاز دارم کمی از فکر کردن فاصله بگیرم و با واقعیت مواجه شوم. واژه‌ها سمبل‌هایی‌اند که ما آنها را آفریدیم تا در غیاب واقعیت، بتوانیم در مورد آن سخن بگوییم. با استفاده از واژه‌ها داستان آن روز در ابن‌بابویه را می‌گویم و اگر واژه‌ها نبودند هیچگاه نمی‌توانستم با سکوت آن ماجرا را برای شما تعریف کنم. برای فهم واقعیت ولی گاهی باید واژه‌ها را کنار گذاشت و به ذهن خود اجازه بدهیم تنها مشاهده کند. درخت را مشاهده کند بدون اینکه رقص آن را به رقص کسی تشبیه کند، آن را مشاهده کنیم بدون اینکه طراوت آن ما را یاد کسی بیندازد، از مشاهده‌ی درخت لذت ببریم بدون اینکه به جای خالی کسی در این لذت فکر کنیم. فکر کردن و در تور واژگان اسیر شدن

نمی‌گذارند من به واقعیتی که روبروی من است، یعنی درخت، برسم. درگیر شدن با واژگان باید پیرو اصولی باشد. چه بسیار کتابهایی که می‌خوانیم و در خواندن آنها تنها درگیر واژگانی می‌شویم که برخی نویسنده‌ها در واکنش به واژه‌های نویسنده‌گانی دیگر که خود واژگان‌شان را در مواجهه با نویسنده‌گانی دیگر به کار گرفته بودند، به کار می‌گیرند. الف گفت فلان و ب گفت، الف گفته است فلان و جیم گفت، ب گفته الف گفته است فلان و... آیا نباید از این زنجیر واژگان رها شوم و واقعیت را تجربه کنم؟ آیا هرگز می‌توان با وجود واژگان از این زندان ذهن رها شد و به تماشای درختی نشست که خورشید و باد او را برای عشق‌ورزی برگزیده‌اند؟ دوست داشتم دکمه‌ای می‌یافتم که با فشردن آن امکان خاموشی واژگان فراهم می‌شد. مرد با چوب‌دستی خود به زمین کوبید و صدای چوب‌دستی او، این واقعیت بیرونی، رشته‌ی واژگان ذهن من را پاره کرد و من را به واقعیت بازگرداند. باید به راه ادامه می‌دادیم. ادامه دادیم تا به کتاب بعدی رسیدیم و بی‌درنگ آن را برداشتم تا متن روی آن را بخوانم. کاغذی سفید بود و هیچ چیز روی آن نوشته نشده بود. آیا سفید بودن یک کاغذ نوعی سخن گفتن است؟ کاغذهای سفیدی که از دکان حاجی فضل‌الله می‌خریم حاوی چگونه سخنی‌اند؟ آیا تولید کننده‌ی کاغذ قصد دارد با پر نکردن صفحه‌های کاغذ به من چیزی بگوید یا تنها آنها را سفید نگاه می‌دارد تا من آن را بخرم؟ اگر نویسنده‌ای در حال خوردن شربت است و ذره‌ای از آن شربت روی کاغذ بریزد و در نتیجه‌ی این عمل از نوشتن روی آن صفحه صرف نظر کند هم نمی‌توانم بگویم آن صفحه‌ی خالی حاوی سخنی است. ولی اگر نویسنده‌ای در کتاب خود در حال سخن گفتن از سکوت است و پس از پاره‌ای توضیحات صفحه‌ای را سفید بگذارد ممکن است قصد انتقال پیامی داشته باشد. بدون اینکه دقیقاً بفهمم پیام آن صفحه‌ی خالی چیست به راه خود ادامه دادیم. قدری که راه رفتیم از نور سر چوب‌دستی آن مرد کاسته شد و بر تاریکی آن فضا افزوده شد تا آنکه رفته رفته همه جا تاریک شد. تاریکی واقعیتی بود که پیش روی من بود ولی نمی‌توانستم با آن مواجه شوم و ذهنم به شدت فعال شده بود. تصویرها و افکار متفاوتی به ذهن من هجوم می‌آوردند. ذهنم نمی‌توانست به مشاهده‌ی تاریکی در آن شرایط بپردازد و در عوض به هیولاهای ترسناکی فکر می‌کرد که قرار است در این زیر زمین، ما را بلعند و من در ذهن خود به آن هیولا فکر می‌کردم و هر واژه‌ای که می‌شناختم برای ستیز با آن یا رهایی از دست آن به کار می‌بردم. آیا تاریکی عریان‌ترین واقعیت نیست؟ واقعیتی که از روی شرم از واژگان و مفاهیم دعوت می‌کند تا عریان بودنش را بپوشانند؟ تاریکی نیز نوعی سکوت است. سکوت نور، جایی که تنها می‌توان نبود نور را دید. سکوت مطلق، جایی است که نه صدایی هست و نه نوری و نه چیزی برای لمس کردن. آیا من هرگز خواهم توانست با این واقعیت مواجه شوم؟ گرمی دستهایم را روی دستهایم حس کردم و چشمانم را باز کردم و دیدم روی سنگ قبر در گورستان ابن‌بابویه نشسته‌ایم. کاغذی در دیگر دستم بود که بالای آن نوشته شده بود «راه‌گرایی». آن را خواندم:

نوعی «عدم من» را تجربه می‌کنم. من را خراب کرده می‌خواهم از نو، «من»ی بسازم. اگر بتوان چنین تفکیکی میان «من» و «من» قائل شد، این من جدید را چه کسی قرار است بسازد؟ من باید بسازم. اگر می‌خواهم تا ابد بگذارم برایم بسازند، در حال زندگی الگوی عده دیگری هستم. در چنان حالی، اصلاً چرا باید باشم؟ باید جایی شروع کرد به ساختن،

به ساختن من. من سازی یک راه است، یک روش است، یک منش است. منزلگاهی نیست که به آن اشاره کنم و بگویم من رسیدم.

چرا کسی دلمشغول راه نیست؟ چرا مقصدی پایانی، همه ذکر و فکر ما شده است؟ راه، مسیر، انگار به خودی خود موضوع جذابی نیست. نه کسی به خورشید رسیده و نه می تواند برسد. زیبایی راه به همین است، به همین که می دانی نمی توان به خورشید رسید ولی در افق نور حرکت کنی. تا هر جا هم که بروی یا نروی مهم نیست، مقصدی مجزا از راه نداریم، مقصدی اگر هست همان در راه بودن است، در افق نور خورشید بودن است. کجای راه بودن، اول و دوم شدن، اینها همه حاشیه است. راه رفتن در راه، مقصد اینجاست.

ولی همه گمشده ایم. هر کس ادعای پیدا بودن می کند، لاف می زند. همه مدعی رسیدن اند و در نتیجه گمان دارند گم نیستند.

تنها آدمی که راه را شناخته و در آن قدم می زند گم نشده است. راه، من را به من وصل می کند. اگر طالب خودم باشم، باید به اصالت راه ایمان بیاورم. راهی که از من به من می رسد. اصالت به راه رفتن است، به رفتن است، به در راه، راه رفتن است. ما راه را گم کرده ایم. نه اینکه جهت را اشتباه رفته ایم. پدیده «راه» را گم کرده ایم. دیگر متوجه «راه» نیستیم. گمشده ما «راه» است.

«خب که چی؟» همان سوالی است که همواره از خود پرسیدیم. خب که چی؟ به کجا برسیم؟ مقصد چیست؟ مقصد همین راه است، اینکه در طول این راه به کجا می رسی و به کجا نمی رسی چه اهمیتی دارد. ندارد. در راه بودن اهمیت دارد، نه به جایی رسیدن. انسان نمی تواند ساکن باشد. انسان همواره در حال حرکت است، حتی اگر به بهترین منزل هم برسی، از آنجا که دائم در حال حرکتی، از آنجا نیز عبور خواهی کرد. هیچ جا نمی توان ساکن باقی ماند. از آنجا که حرکت و عبور انسان دائم است، پس راه هم دائم است.

چرا به خودم زحمت بدهم؟ مگر قرار نیست نهایتاً شصت سال، هفتاد سال دیگر بمیرم؟ در قبر بخوابم، کرم من را بخورد، چرا باید اینقدر درد و رنج برای خود بخرم؟

شصت سال دیگر، کرم می خواهد من را بخورد؟ بگذار بخورد. الان نوبت کرم نیست، الان نوبت من است. من الان نمی دانم چه باید کرد و به کجا باید رفت و راه کدام است. هر کسی هم در حال پیمودن به اصطلاح راهی است، کسی به او گفته راه این است. انگار هیچکس نمی داند چه خبر است ولی همه مالا مال ایمان و یقین ایم. مثل روز برایمان روشن است که جهان چیست و ما چه هستیم و راه کدام است و مقصد کدام است، یکی از روزنه دین و آن دیگری از روزنه علم و آن یکی از روزنه من بزرگواری و آن آخری از روزنه سنتها و فرهنگ خود. همه مدعی ایم مقصد را می شناسیم. ولی هیچگاه از خود نمی پرسیم که اصلاً چرا مقصدی مجزا از راه داریم؟

«من»ی را که محصول افسانه های دیگران است نابود کرده و «من»ی بسازم شایسته ی زیستن. «من»ی که دل در گرو راه دارد و به بیراهه ها کافر است.